

در وقت صبح با این چنان غوغا بیدار  
 که از تیر ملا از گوشه که می در زمان سستی  
 غلام منت آمد که در جولا که امکان  
 طلاطمهای کج بکیران عشق الرجو

که از شد گوش کل از شور قلبانک غنا و لها  
 چه دانی لذت در خون طپیدن مای سلها  
 پیچایدش از ره پای دل مانک حلاطها  
 بیخشان و امن آسودولی ز اطراف ساحطها

بر آرد سانی گوش مراد اول مکر با تے  
 بجز مشکل شاد دیگر که و اند حاصل مشکها

بگریبان و می بکش رورا  
 شتره چشم انگبار مبین  
 حال زن تا دلم برون افتد  
 سمع و فانوس کز دیدی تے  
 خال اورا اهل نام که و او  
 یاد چشمش سیا و زلف جوسا

تا بخود بگری رخ اورا  
 منکر سبز لب جورا  
 چاره نیست در و پهلورا  
 بنکر آن استین و بارورا  
 که سلمان نمود بندورا  
 شب عمل می کنند جادورا

بایستی از کویس تو نخواهد رفت  
 که که آدم بجهشت می نور

جام پایوت روان دادی مرا  
 بوسه خوش زبان دهان دادی مرا  
 دل گرفتی در دوجان دادی مرا  
 ارزوی قصر حبت چونکنم  
 هست ز احاسن بشکد و سی حال  
 صاف و دروا پنجه دادی لطف است  
 سوز جام در بیان نامد چو شمع  
 سکر این حاجت رواشی چونکنم

ساقیا قوت روان دادی مرا  
 پی سخن کنج نغان دادی مرا  
 سو خود کردی زبان دادی مرا  
 زیر بام خود مکان دادی مرا  
 ساقیا طس لکران دادی مرا  
 ای معان این ارمغان دادی مرا  
 گو که سر تا پا زبان دادی مرا  
 هر چه حاجت شد همان دادی مرا

ساقیا صیبا می بایستی داود

یعنی عمر جاودان دادی مرا

میکند آرزوی رخ آن کلیدین آینه  
 رو بر دجا و او ان آینه من آینه  
 عکس دندان نور اناور چشم دیده است  
 رو بروی من نمی آید که از من جدا نیست

میکند رشک خیابان چمن آینه  
 موجودیت کشت بر خرویدن آینه  
 آب میکرد در حست در دین آینه  
 کرد و دین رو در میان از روین آینه

می پدید مردم نور الهی خود بی سیای  
 از تیر سیمت از تیر گاه شوخ یار  
 ز ابدان سر او ال زلدورت صافیست  
 مایه منی صورت عکس دومی خبر روی  
 رو برو دیگر است است و کمال او  
 پیش رویت نماید عرض حال و شایسته

کن بهر صورت برون زمین انجمن است  
 از چه شد شکل زره جوهر برین است  
 ز تک سید امی شود آری کهن است  
 چشم وحدت بر کشا و در سخن است  
 جامه در برم خود از حسن ظن است  
 شاه حسنی کرده دیوان تن است

دعوی دیدار جان می نماید حیرت است  
 چشم بنامت باقی مثل من است

ما شراب ناب عرفان تو می نوشیم  
 پیش او شب تا سحر سوزیم و محروم  
 کیست غیر از ما و کرامت او ایش وصلش  
 میوساتی دور سانه حله نامت  
 در عین هم جباب سایه کاین است  
 جامه عریالی ما را بنامت است

در حقیقت هو سخا دارم و مدعویم  
 بازبان جزب چون سمع جامویم  
 شکل عکس و آینه با خود هم اعویم  
 خون دل جابی شراب ناب می نوشیم  
 با وجود خانه داری خانه بردویم  
 از چه ایزد قیاس بر عبا پوشیم

عذیب آسایمی مالیم بروی بنیاد  
این زبان و گویش ما عاریتین کجاست

در خزان همه والی زنگ کل رویشیم  
اگرچه چونسوس زبانیم و چو کل کوشیم

میت باقی در دل ما خوف فردای حساب  
مست از جام است با ده دو شیم

بهر کم و کیف همچون با ده میکوشیم  
ماله شهای مارا بر اثر با بوده است  
ما نظام و طلبتیم و او در ما نهاد  
نقد عسکر ابدی محبت بدست آورده  
رفت ایام جوانی وقت پیری در رسید  
ماله ما بست پر ما پیر و خالی همچو بیست  
بج خیر و شر نمیداریم ما از آوه ایم  
میت غیر از کرده ما آواره کرد و بیری

در خم دینای دوزن مانند سیر جوشیم  
صورت مرغ سحر سپرده سحر و شیم  
یار مانی پرده در ما بست و میوشیم  
مهر و دو عالم کردی ز کجا لغز و شیم  
شب گذشت و روز شد در خواب کوشیم  
بهر نفس ای هم نفس سپرده سحر و شیم  
اندر این محبت کجا عاقبت کوشیم  
با تو ای با و صبا هم با و سمد و شیم

ساقی لب بر لب سمانه کرمانی محض او  
با سبو هم دروش و با میا هم اغوشیم

که پند که مار تو گجا بود گجا  
 در حقیقت بت من مثل خدا بود خدا  
 به سوی تو مار و خشن بود خشن  
 لقب سوی میان تو عدم بود عدم  
 با دشمنان سیاه تو غضب بود غضب  
 ذات پاک تو بهر رنگ بمن بود بمن  
 در حالی و ظهور تو چه سان بود چه سان  
 اعتقاد من به تو ای شیخ غلط بود غلط  
 زاهد اصوم و صلوة تو عیب بود عیب  
 غم و اندوه تو سامان خوشی بود خوشی

فاشش کونیم که در پرده ما بود ما  
 بجز بند کیش نیز و ابودروا  
 ما و شک که کوی خطا بود خطا  
 نام شیرین دهان تو بقا بود بقا  
 عشق بالامی بلند تو بلا بود بلا  
 لیک چون بوزکل و غنچه جدا بود جدا  
 بر ملائی و ملاش تو چرا بود چرا  
 صورت تپیل نمی صرف صدا بود صدا  
 دل و تسبیح تو سالوس و ریال بود ریال  
 دردلم درد تو مانند درد بود درد

باقی اغنوه و مازش چه چشم بود چشم

گر دل و جان مرا برد کجا بود کجا

من و او اره کی و وحشت و نهانها  
 کی کنی جلوه بر عنانی و زیباها

تو و خویشی و سامان خود را اینجا  
 ای مائشای رخت مرده بیای اینجا

شیخ در میگردد خوش سخن و غماز کردار  
 به کز این بعد بر زبان نشوم گوشه نشین  
 راستی راه خرامانست نه موزون چو  
 همه جا هستی و کنیست ز رازت آگاه  
 تو نمی آئی و در هر شمس لرزان  
 دل ما ده به کامه افتادست کنون

حاصل نیست ازین ما حیدر فریادها  
 چند در جوش خون ماویه ما شها  
 سر و دامنیت چو بالای تور عتابها  
 ای ظهور تو به پنهانی و پیدایشها  
 جان بلب آمده از آفت تنها شها  
 ما کجا ضبط نفس خدیشکیا شها

باقی باعث سوده کیم ما و ایمست  
 بگره هم برنی دفتر و انایشها

جان بکیسوی تو دل بست چرا  
 فتنه از قامت بالای تو خاست  
 سر مرده در چشم کشیدی ز چه زد  
 راز این نکته ندانست کسی  
 گزیده از خاک منشش بود انکار  
 ای کاغذ از نه بودشش کرر لبط

قیدی داعم بلا هست چرا  
 سهم گشت قدیست چرا  
 تیغ و او می بکف مست چرا  
 و همت نیست چرا هست چرا  
 تو سنت آمده بر جبت چرا  
 بدلمم بر تو پیوست چرا

مشت کل پر زراست ای بایسته  
سر و مانده است یه دست چرا

<p>فرحت تازه شد مردم بیانی را باوه بیانی این قافیه بیانی را حاجتی نیست در کجبت بیانی را سخن جان شده جسم سخن آرائی را در تصانیف سخن کار میجانی را آب و زکی است در گلشن کویانی را باز طوطی نکند یاد شکر خالی را عفو کن عفو منه حرم تن آسانی را فرصت دست نداد عالم ستمانی را شکر این موهبت تو کرمت انوری را</p>	<p>دیدم از لطف تو مجموع صهبانی را خبر نه نشان خمستان حقیقت دانند نظم و شعرش یکی بی مثل و لامالی است شاعری مرده بد از علت کفر نمی خلی کرد احیای مضامین و معانی فرمود کویا از سخن تازه و فکر نکینش شکر گوش کند که سخن شیرینش آنچه شد ویر در ایصال جواب بی همه از کثرت کار است و هجوم افکار لطف افزون ز حسابت چه سازد</p>
--	--

عاشقانه غزلی طرز فرقی کن بایسته  
هر چه دوست کنی قافیه بیانی را

چون کفر را می خورد آن است ترسانی را  
 ترک چشم تو یک چشم زدن غار کرد  
 نگه شوخ کجا کوریم من که دهم  
 روده آینه را روی تو خود آینه است  
 غیر نخر علاجی نه شود سود پذیر  
 مشت خاک من آواره به من بهره باد

رفت و بر دلم آرام و شکیبانی را  
 نقد هوش و خرد و دولت و انانی را  
 نسبت از دیده او ترک سهدانی را  
 ترک کن هر خدایم خود آراپی را  
 یا و کیسوی تو آمد من سودایی را  
 میکت بعد فنا بادیه سماپی را

ساقی از ساعز صهبای تو پروائی نیست  
 باقی با یافت مجموع صهبایی را

حشر بر ما میکند بر ما بک شیون بامی ما  
 آسمان باشد جایی از کف دریای ما  
 یار سہانی نباشد خزن سہانی ما  
 جایی او اندر دل ما در دل او جایی ما  
 صورت پر کار سرگردان او در آن خودیم  
 لطمه و کرداب و سیلاب و جاب و موج

صور او من بندند از نور با با بامی ما  
 بود عالم مثل کردی بود از صحرای ما  
 همه ماییت غیر از او جان فرمای ما  
 زنده کرم ما نیم مالی ما و او ای و امی ما  
 پای ما باشد سر او سر ما پای ما  
 عین ما و الی زنی که غوطه در دریای ما



کیت جان سوزی که در جبران جگر بوی  
 سال سرگردانی و او آره کی نامیرس  
 با که بشماریم راز عشق و سحر عاشقی  
 می تواند جان ما گریز می تن شکند  
 طره طره از بار چشم عیار کار  
 شکل آینه بر آینه به بیکری صفات  
 بر تنک ظرفی نشدیم کاره چون جاس  
 ما به چشم آرزوی باغ و بستان بهشت  
 از سر الطاف بجز قتل ما نبوشت خط

ما و نج حسرت و زنج دل رسوایی ما  
 خضره کم کرد در سیدی پایداری ما  
 کس نداند جز دل طهر مرزا ایامی ما  
 بشکیم از بار جانی سیت این یاری ما  
 میکند غارت متاع دین ما و نیامی ما  
 صورت و معامی ما همچنان پایداری ما  
 جوش دریا هست در بر قطره صهبای ما  
 کوچه یار است ز ابرجت الما وای ما  
 نشوق ما مهربان ما کریم فرمای ما

و عده فرمای محشر کرد و وصل و کفایت

باز فرود است باقی در پس فرمای ما

لطف و تقدی کند مست مرام مست

شاه زلف او نمود ما که در از دست

ای دل و جان من فدای ز کشا و دست

جام شراب می دید چشم لومی پرست را

صبر و سگیب من بود چاک دل مرزوق

کا کل سدر اکشا و زلف کشا و در لبست

تو شکر زین شکر برین شکر  
طاقت تو چو کوه طائر بر سر کوه است

بیا مژ دست من قنات زبانه شد بر باد  
ساقی لم یزل بدار باقی می الکت را

این غزل در این چهار بحر صادق می آید

فَاعِلَاتِنِ فَاعِلَاتِنِ فَاعِلِنِ	مَفْعَلِنِ مَفْعَلِنِ فَاعِلِنِ
فَاعِلَاتِنِ مَعْنَا عَلِنِ فَعْلِنِ	فَعْلَاتِنِ فَعْلَاتِنِ فَعْلِنِ

### غزل

لوشه ابروی تو تیغ قضا	حلقه کیوی بود ام حفا
کاکل پر موی تو شام فراق	عارضه نیلوی تو صبح صفا
قامت دلجوی تو خنل مراد	زگره جادوی تو بحر بلا
هم سر کیوی تو ملک ختن	هم خط نیلوی تو شکر حفا

بانی خوشخوی نوزاد و نایل  
انده در کوی تو مثل کدال

ای ضیای چشم ز مری رخسار  
مجموعه ابیات در این پریشان نما

بار و بگری مسیح از قهر به اولی و مرید  
 فوق عاشق در خم آن کاکل رخ نیست  
 این ملامت این بخت چه پروا  
 ز روی ز خشکی لب کرده رسوای  
 کرده گردیدن با بطوف کعبه است  
 ماه نوتها شد خیمه کس زان بر و آن  
 بین مرور کور قتل ما افسانده  
 میت این کشتن بر جانم کردون  
 گو غلام بند و حال شایسته هم لیک

ارشیدی حرفی از لعل سخندان  
 می سر و این کو بکام دل بکوکان  
 آن که شد اشفته و دیوانه آن  
 اسکارا کشته آخر عشق پنهان  
 عید فرمائی است ما کسیم قربان  
 محرم همه امینه و من کردید حیران  
 لیک فر و است دست ما و دایمان  
 این علامت است از خون شهیدان  
 فسخه دارم بر چنین از نور ایمان

چون کند باقی شایان پاک مصطفی  
 کشته بر نازل کشته در شان شما

سیاه سپیده این کاین بسیار  
 خدا بخانه دل بو این خدا طلبان  
 بهین طلاطم طوفان فرامی

که پیره روز و پریشان تو کرده تا  
 عجب زنده در مسجد و کلیسا  
 نه دیده تو اگر زور و شور در بار

تشد و بان تو پیداز وقت فکرم  
 بهین ز دیده وحدت که ما همه پیغم  
 سرم جداتون من جدات اندر رقص

نه حل نموده کسی رمز این معنی  
 کسی جز او نشناخت حقیقت ما را  
 بی خدا نگر فانی این ما سارا

همه بدرفتارند از احقر کار  
 نه قیصر است و نه باقی بکنند در و دارا

ویدی نقش و نگار هارا  
 روزی ماندست در بر گل  
 این دست خون چوب بود اما  
 مصروف به مال ساختن آن گل  
 از صدمه بی قراری ما  
 پیش بگفت رخت چه پیوست  
 سودانی لیسوی تو بسیند  
 از روی آمد مگر بچشم  
 ای نه بود پیش چشم

بشکر نقاش کار هارا  
 اما مال ساز خار هارا  
 با هم نگر است تار هارا  
 مثل بلبل هزار هارا  
 آرام گنج یافتار هارا  
 این لاله دانستار هارا  
 در شب عذاب مار هارا  
 از خوف خزان بهار هارا  
 طعیانی جوید بار هارا

کوی خانم سزاید کوی پیشه برد  
 با عمل شرح تو حال است امی و لدار

نگاه تو که آموختت خوی سزاید  
 حساب خوانده است این مگر بروی سزاید

سیاله دو که در این فصل اردوی ایساقی  
 کتاب شد دل باقی در آرزوی سزاید

سرور با آب راوریاب  
 هم تواند از یکی قانون  
 فقه بیستم حکم چو نه ما خور شیر  
 بار با است از نه با مایت  
 با شمشیر آفتاب پرست  
 عاصمی کر ز مرغ و قدیم  
 چشم حق بین بسوی دلوان  
 بستجویی تا بلوچه تاک

فرق موج و حساب راوریاب  
 صوت خنک و زبان راوریاب  
 اثر اجذاب راوریاب  
 پرده این حجاب راوریاب  
 منظر اوقات راوریاب  
 سبب اضطراب راوریاب  
 سر اقم الکتاب راوریاب  
 حسن و زینت شرب راوریاب

باقی کن دمی سزار نفس  
 باقی این حساب راوریاب

کدامی مهر و شش در خانه پر بواقلن است  
 نه آن مه با من است امشب جانم درین است  
 چرا هم بکلوی خام چه والی از چه سیدم  
 برکت شمع سر با ماه بحر شش سوخته نهنا  
 سر و سامان لبها بر چه خواهم بر سر سر  
 چه آسایش کنی او چه آسایش کنی او

که شمع ما با ما بان چون چراغ و امشب  
 سرای تیر و افق یک مثل مدفن است  
 خیال دوستی دارم که خواهم دشمن باشم  
 رنوز جان چه میبری که عالم روشن باشم  
 کجا بالین کجا این سر و بال درین است  
 رموی من هزاران خار در پیرامن است

باین رنج و غم دوری چه سازم شمع کافوری  
 چراغ شمع هجوری چو باقی روشن است

نیم است امشب بیخوف زهرن است  
 کریان سحر با چاک شود دل بسیارم  
 چو جو زار رخ بیزج بهلوی بهلوی و شش دردم  
 لی لطاره بر ایوان مکران مهر و شش  
 می کلکون بشکله و فر شش گل دارم  
 چنان پی پرده ان مه جلوه فرماید که از

پس دیوار در کوی نگاری مسکن است  
 چنان دامن شد از من بدستم و امشب  
 حایل وار دست یازیب کردن است  
 که نوبه ز پرید از فر شش مسکن است  
 رگها تک طرف سجان مکارم است  
 همان در پرده فانوس شمع روشن است

راغیا راست خاکی خاکی پرست  
دوستش من و خوب دوستش من

میلند ز کس سخن و الله اعلم بالصواب  
از نه نحمد و ز من و الله اعلم بالصواب  
ان بی بیما لشکن و الله اعلم بالصواب  
تاکی این حرج کس من و الله اعلم بالصواب  
در میان جان من و الله اعلم بالصواب  
کفتم از حسن ظن و الله اعلم بالصواب

و در باور او من و الله اعلم بالصواب  
و در خاوی کس است و تقصیر من  
و در مال و روید امر ای عالی کند  
و الله اعلم بالصواب در و این آن جوان  
سید بطالعصال و حدیث من  
ان کبریا زنده جان است یا با نظر

میت غمزه حق که میگوید با الحق با بیت  
من در او یا او من و الله اعلم بالصواب

شکیبانی و لا عیب است  
ای بت ما است عیب است  
و خوبی صدق و صفا عیب است  
گر بگویم از خطا عیب است

ماله و آه کجا عیب است  
ز نمایان بشود کجا  
ز اید ما این که دورت میکنی  
پسین لیسوی ترا مسک است

په وگفتن صاف این چنین  
چون شیرین آن روی صاف  
سرور گویم قد بالایی یار  
شد مباحث خونم ای دست کار

ای خنجر حور و جاعیب است عیب  
لاذ و انخی ترا عیب است عیب  
این کجا و آن کجا عیب است عیب  
از تو خواهم خوان با عیب است عیب

عاقبتی هم خدا وانی اجاست  
این سر باقی عیب است عیب

هست برومی بولمی با یکان دل حسب  
و ایما شخص خیال تو در آن خوش بود است  
بر خم اشک روان بین که می سپرد  
دل صبر دارم از آن دلبر زیبا که چنین  
بیت خمر حال فراق تو حدیث دیگر  
از چه باله شیرین نون است و او نه

میسر در زمره سپهر نستان دل حسب  
را که مانند دلمه است مکان دل حسب  
ز غنچه آن رخسار آب روان دل حسب  
شاید از لب بود عشوه وان دل حسب  
بیت شرح وصال تو میان این  
طوطیا را انود لعل و زبان دل حسب

بست مسکاک که بعد از دل با سپه کرد  
و از غنچه است چه است نستان دل حسب



از بلور مراد و جبره اوست  
 چیت با آن همال که بر سر من  
 میت نو حرم فروغ کشت  
 ذره ما محب قطر و ما وریا  
 المذبح سائمانه بجان داند  
 میرسد بی طلب بهر کس نرق  
 رخ او نور چشم آفاق است  
 کز غمناک است اشک ریاید

بی بر و پاست بی برابر اوست  
 ظل دیوای سایه کس اوست  
 پر تو عارض منور اوست  
 سر چه منی بدان که منظر اوست  
 دل بر او لبان دلبر اوست  
 آنچه در قسمت و مقدر اوست  
 عالمی را نظر مبطل اوست  
 این سگ زرد هم بر او اوست

از چه باقی کنیم طواف حرم  
 قبله حاجت دلم در اوست

خبر بوسه لعل تو ما داشتی نیست  
 محو تو چون بر کس شما داشتی نیست  
 به حد که شمشاد کند در لب جوی  
 اشک کیهوی پریشان تو کشته

بیماری دل بهر سبب داشتی نیست  
 کو دیده همه تن شده میا داشتی نیست  
 از قامت دلجوی تو بالا داشتی نیست  
 ماهیت سرزمین همه سودا داشتی نیست

مازناک که درت کنی دور ز خاطر  
ای بی جا و دقن یار میر سید  
کی سایه بهم می شود از لعل خورشید  
و صدش صد بگرد و بفرافش بد هم جان

ای تیر تیر تو مصفا شدی نیست  
سبز نه از این شکل تما شدی نیست  
دارم هوس وصل تو آما شدی نیست  
این هم شدنی هست دلایند نیست

عشق و بهی ساخته حال تو چسبیدن را  
باقی غم پنهان تو پیدا شدنی نیست

ان خسروم که خلعت عشق تو در بر است  
دور خط تو بال ماه منور است  
اهل صفا بروی کسی در زبانه اند  
دل را بدست آر که در بارگاه عقل  
روشن دلان را وقت ایام غنچه  
هر ناله و لم شده ز شک صدای ضو  
روی تو را به عاز و کوی احتیاج نیست  
از اوده کسیت موجب آبودن ک خلق

چهر شمع ز داغ جنون تو بر سر است  
چال رخ تو مرد و ما چشم اجرت است  
زین رو همیشه خانه آینه بی در است  
این آینه کسی که بدار و کند است  
ایمن ز خشک سال جهان لب لوت است  
در داکه شام هم بر تو چون روز خوش است  
کی حسن آفتاب طلعه کار روز است  
سنگی می برزند ز بخش کی با بی است

برکت دل سبب شک روان من  
در صیقل حال ریشالی من است  
تا ما جرای دیده کرایان نوشته ام  
محتاج جوهر اندکجا صاف خطبتان

سرخاب وار بر سر دریا سوار است  
سیرازه اش درام چو راف تو بر است  
طوفان لوح موج زن از نام است  
بی جوهری کجا طر آینه جوهر است

هم توبه می نایم و هم با دوی می خورم  
باقی حساب خیر و شر من برابر است

در یاب که فرصت نفسی همچو جرات است  
یا درخ و نظاره رخسار تو کردم  
ای خانه برادر جهان خانات آباد  
شور لب پر شور تو مستی دل افروزد  
باروی تو ایذای جسم تو در آم  
مستی عشق تو کند چون نه لوار  
تا در غم مطرب سپری ناله قشایم  
من در رس روان ساخو تخت عیشم

این مینی موبوم چون لعل است  
زان آینه پر از آتش و زان دیده بر است  
معموره دل هم ز جامی تو خراب است  
چو دندانک با نعت تخریب نم است  
پیرری تو از اتم بختم جو عدالت  
و شام لب لعل تو بلخی شکر است  
هر رک به شک و دوار با است  
اندر غم از دل پیاره کتاب است

اواره و دیوانه سوادینی و بی نکت  
یک باقی بدنام ترا چند خطا بست

رخ برنج دلدارم و لب بلب جام است  
گویند به ابرو که کمش تیغ دو دم است  
عمرم همه آخر شده در رخ سفر لیک  
و بناله این سر مر که ابروی تو پیدا است  
ایا قدمی رنج نماید طرف من  
باروی تو شامم همه بر نو چو روز است  
سوارده کان را که بر تنگ دارند  
ای بال باطل تو در کار ندانم

دور فلک امروز مرا بر سر کام است  
ایم که کار من خسته تمام است  
مدر سر راه تو بسوز اول کام است  
ولی سر تیغ است که بیرون نیام است  
شمشیر بکف بر سر خون ریز که دم است  
لی روی تو روزم همه یار یک حشام است  
مانند کین روسپی باعث نام است  
بارا که بان سایه دیوار مقام است

سانی می باقی بده اندیت مکن بیح  
باقی نه حلال است به دیبانه حرام است

رخ تورا نه به کلکونه زنت و زین است  
شده است تلف تو بر هم ز غرض تو لیک

که نشان حسن تو امی کلعداری پسین است  
بصالح خط تو تران سناوده با این است

حسن بوسه بخوابم هر امر اطلبی است  
 از دوست اشک وان از اینست خون جوان  
 پیوستم و الف هم و میم و یاسافی  
 ز خسر و حلاوت این دلمم حکم الی

بعشق چون مرهم دین و در امر او بین است  
 بسین که روزن دل هم بعینه عدل است  
 بعین لطف که به کام بارش غلین است  
 که نیز مردک دیده شاه بکسیرین است

براه دوست ز سر پاموده ام پایست  
 نشان جبهه من همچو نقش نعلین است

نگر که از تو برین است یار الرعین است  
 خلوه خط مشکیت کرد چار ابرو  
 چه باغ منک کیم چه منک نام برم  
 تو نیکه از تو مشور شده است بزم جهان

که واکردن چشم تو بعد با من است  
 رقم بصفتی روی تو شرح متین است  
 که آنچه شان جهانست عشق تو این است  
 خموش مش رخت چو در می الف غلین است

وکن خوش است از اینجا کاروم با من  
 نه شوق حسن بنارس نه ذوق اوجین است

تورا که با من سکین بر جانی هست  
 سیاه روزیم از چشم سرمه سانی هست

زخمی مکن اخگر که بتلانی هست  
 درازی شیم از طره رسائی هست

عبارت کسرم و افتاده ام بر او حساب  
 زور و قوت تو تا کی حکم فرمای  
 بهر زمان سر آیم بلند میکند  
 اگر خدا طلبی میکنی زوی خود ای  
 زلفش دل خود را چگونه پروازم  
 چرا حذیه عشقت کشد مرا با خویش

ز کوه تو هنوزم بر سر هوا میست  
 که مال به بی اثر و آه نارسائیست  
 بی تصور بالایی او بلای منیست  
 که در طلسم تو خود جلوه خدائیست  
 که خوبروی و طرصدار و خوش ادائیست  
 که من جو کا هم و عشق تو که برائیست

همه فاست طور حجابان و ما فیها  
 نه باقی است بجز حق اگر قیاسیست

یکم ز حرف تو سری نیست که نیست  
 مست چشمان تو ام مست شرابم مشام  
 بهر پایوبیت ای سرور و ان بهره باد  
 از خم زلف تو ام نیست زهای منظر  
 جز در دهان تو نباشد و هنی نایب را  
 و اگر طرازی زلف تو شیبی بی که نشد

هرف ناوک نازت حکری نیست که نیست  
 کا ندر این سخنری ما خبری نیست که نیست  
 مشت خاکم سپر یکدزی نیست که نیست  
 ورنه در آه اسیران اثری نیست که نیست  
 جز میان تو کسی را گرمی نیست که نیست  
 یا در خورشید حالت سخنری نیست که نیست

راو بخار و من از ابله پالی باچار

چنین را و هلاکی خطری نیست که نیست

باقیا سروی حضرت شیرازمست  
من از فیض جانش نهی نیست که نیست

در و بجران تو ای جان نفسی نیست که نیست  
کاروان با همه کشته صحرا می تو اند  
منم از نجات بد افتاده به سجده می تو  
هم چون عاشق دلخسته جانسوز کجا  
منم آن بلبل جان سوز که از ناله من  
گردد گشت مرا هم به شاخه عجب  
دیدن نور تو را دیده موسی باید  
چنین ابله پالی مروای عاشق زار

در دل از شوق وصال تو می نیست که نیست  
بفغان از تو در این ره جری نیست که نیست  
ورنه جز من سخنور تو کسی نیست که نیست  
ورنه در عشق بیان تو الهوی نیست که نیست  
بس پیشش معنی در نفسی نیست که نیست  
شاه نام لیس برش نیست که نیست  
منظر جلوه ذات قدسی نیست که نیست  
بره عشق بیان خار و خسی نیست که نیست

باقیا حسن کلام تو و ذکر حاتم داو  
جمل از شعر تو عیبی نفسی نیست که نیست

مستزاد

بر کس که بنجاک سر کوی و میخیم  
 ای دلبر رعنا  
 رواله و مویها و خط سبز و قد سر  
 چشم تو در کس  
 تا خاطر پر شور من از مال ندیم است  
 در جبر تو جانان  
 روشن دل اگر خاک نشین شد عجب نیست  
 از گردش گردون  
 زود امی مسجانف از آنکه دل من  
 از روز و رافت  
 یک جوهر سر سحر و غم باشی بنامند  
 با قرب و جوی  
 باقی عمری که در از فیض آینه  
 با طمطراقی

سده خلد برین در لفظش چه میخیم  
 بیدرتی و زیبا  
 لب برک گل و موج تیشم چه میخیم است  
 باغی تو سراپا  
 از رشک دل مرغ چه مستفاد و میخیم است  
 در گلشن و صحرا  
 پر این کوهر همه از کردیشیم است  
 در دامن جویا  
 در بحر تویی تاب تر از فیض تقیم است  
 واحسرت و دروا  
 چون دانه گندم دل ما کرده دویم است  
 از روز و درین  
 در وضع سر و دست که فکر تو عظیم است  
 بسم طبع تو اعلا



ناکمیت زلفت سیر دست نیم است  
 سین میان کف دست تو سر من  
 ما دست جبار سرم افشاده بر فتنه  
 هر چه بدستار تو سر ما نه دور است  
 صد دهنه سبیل ز سر کجیر مویش  
 دست می زود ام بر سر و اما ن بخت

بدست سر ما فاما اردو نیم است  
 بقدر مراد ز زبیر دست کرم است  
 دستم ز کربان سرم زنگ ندیم است  
 ای شیخ مرا از سر و دست تو هم است  
 بوی سر زلف تو که در دست لیم است  
 خاک سر کوی تو بدستم زرو نیم است

باقی ز سر دست مکافات میندیش  
 می نوش سر دست که اندر رحم است

دیده نیست که چون اینه حیرن تو نیست  
 الا شد دواع که چون غارض خیار تو نیست  
 شربت ندیم لعل شکر بار کسی است  
 از لی که شیشه شکار غمت سر بلاست  
 غم و روز و او ابر سه بیت آن تواند  
 میز خنده شکر جان بدل خسته من

مرد می نیست که اسعه چمان تو نیست  
 غمی چون کشت که همچون لب خندان تو نیست  
 ای مسجاول من طالب درمان تو نیست  
 ای کمان بروی من باوک مرگان تو نیست  
 آن که دم است در آفاق که از آن تو نیست  
 مرد من آرزو از دیده فغان تو نیست